

راه نو با مفاهیم کهنه سنگ فرش نمی شود

"واکاوی انگاره‌های اپوزیسیون" که در شماره‌ی ششم نشریه‌ی راه نو چاپ شده است، "مسائل" زیادی را گاه به‌درنگ و به‌تأمل و گاه بی‌درنگ و بی‌تأمل، گاه به‌نظم و راستی و گاه به‌کژی و کاستی از نظر گذرانده است. گستره‌ی "مسائل" از جامعه‌ی مدنی و دولت تا امپریالیسم و دوره‌بندی سرمایه از چنان وسعتی برخوردار است که فضایی شاید تا چندین برابر حجم جزوه نیز دور از انتظار نبود، اما به هر روی ایجاز در سخن هنری بس ستودنی است؛ البته به شرط آنکه مخل نباشد. فارغ از ایجاز یا اطناب و حتی کژی یا راستی واکاوی "مسائل" یادشده که چیزی نزدیک به تمام جزوه را به خود اختصاص داده است، در چند صفحه‌ی پایانی باز هم با همان دستگاه تحلیلی که در شماره‌های پیشین پرتکرار عرضه شده بود روبه‌رو می‌شویم؛ شاید این بار کمی شسته‌رفته‌تر. چه بسا که از کم‌دقتی ما باشد که دست‌کم ارتباط تصریح‌شده‌ای که مدنظر نویسنده نیز باشد میان کل جزوه و آن چند صفحه‌ی پایانی نیافتیم، لیکن این امر در کنار پافشاری نویسنده بر استفاده از دستگاهی که چند صفحه‌ی پایانی مبتنی بر آن است ما را واداشت تا فی‌الحال به همان چند صفحه‌ی پایانی پردازیم و گفت‌وشنود دربارهِ آن "مسائل" را اینجا رها کنیم.

۱. لیبرالیسم به‌جای سوسیالیسم

"ج.ا.و متحدینش" و "دولت آمریکا و متحدینش در منطقه" به‌ترتیب نقش "قربانی" و "متجاوز" را دارند و "به‌همین قیاس" مردمی که در شورش‌های دی ۹۶ و آبان ۹۸ شرکت کردند نقش "قربانی سیاست‌های سرمایه‌دارانه‌ی ج.ا." را داشتند. در هر دو مورد نیز قربانیان "مطالباتی بر حق" داشتند که این مطالبات برحق محتوای عمل آن‌ها را به ترتیب در دخالت نظامی ایران در سوریه و شورش‌های دی و آبان برمی‌ساخت. و باز به ادبیات نویسنده، در استدلالی همانند "دولت ج.ا." و "مردمی که در شورش‌های دی ۹۶ و آبان ۹۸ شرکت کردند" حق دارند از خود در برابر تعرضات متجاوزین یعنی "دولت آمریکا" و "سیاست‌های سرمایه‌دارانه‌ی ج.ا." دفاع کنند. اما این تنها "وصف محتوای یک جریان" است.^۱ گام بعدی تحلیل نویسنده "شکل یک جریان" است، اما پیش از پرداخت بدان مختصری دربارهِ حق چوَنان محتوا.

در همان نخستین بارقه‌های شکل‌گیری سوسیالیسم علمی در دهه‌ی ۱۸۴۰، مارکس به انتقادی تندوتیز از لیبرالیسم و مانیفست فشرده‌ی آن یعنی بیانیه‌ی حقوق بشر می‌پردازد. وی پس از حمله‌ای تمام‌عیار به بنیادی‌ترین این حقوق، یعنی برابری، آزادی، امنیت و مالکیت که در ماده‌ی دوم اعلامیه آمده است، چنین نتیجه می‌گیرد: «حقوق بشر نه‌تنها حقوق انسان به معنای موجودی نوعی نیست، بلکه نفس زندگی نوعی، نفس جامعه را چارچوبی بیگانه از افراد و همچون محدودیتی بر استقلال اولیه‌ی آنان می‌انگارد».^۲ در اعلامیه‌ی حقوق بشر و حقوق شهروندان انسان نه به‌عنوان شهروند که به‌عنوان بورژوا

۱. حسین خاموشی، واکاوی انگاره‌های اپوزیسیون، ص ۱۲۵-۱۲۶ و ۱۳۱-۱۳۲. گفتنی است در متن هرآنچه در میان "" آمده از آن خاموشی است، دیگر گفتاوردها را در میان (») گذاشته‌ایم.

۲. کارل مارکس، دربارهِ مسأله‌ی یهود، نشر اختران، ص ۳۷.

است که انسان واقعی و حقیقی شمرده می‌شود.^۳ به عبارت دیگر حقوق بشر آنچنان که مدعیان لیبرالیسم می‌پندارند نه حقوق انسان به عنوان موجودی نوعی و نه حقوق شهروند، بلکه حقوق انسان در مقام بورژوا است.

از سویی دیگر مارکس در نوشته‌ی دیگرش در همان جریده‌ای که نوشته‌ی یادشده در آن نشر شده بود می‌نویسد: «انسان موجودی انتزاعی نیست که بیرون از این جهان آر미ده باشد. انسان، جهان انسان، دولت و جامعه است ... جوهر انسان واقعیت حقیقی ندارد.»^۴ بنابراین می‌توان نکته‌ی پیشین را بدین سان تکمیل کرد که نه تنها حقوق بشر حاوی آن چیز که مدعی آن است نیست، بلکه حق به عنوان چیزی جهان‌شول و فراتاریخی پیشاپیش به سبب فقدان بنیان آن - یعنی جوهر جهان‌شمول و فراتاریخی انسان - واقعیتی راستین ندارد. پس آنگاه که بر اریکه‌ی تاریخ نقش‌آفرینی می‌کند همواره مشغول قسمی فریب‌کاری است، همانند آنچه مارکس گفت یعنی حقوق بورژوا را به جای حقوق بشر جا زدن. تا همین جای کار مواجهه با لیبرالیسم دو گام پی‌درپی به خود گرفته است؛ نخست اشاره به اینکه حقوق بشر به واقع حقوق بورژوا است و دیگر اشاره به آنکه قسمی حقوق بشر واقعی پیشاپیش به سبب فقدان بنیانی برای آن ناممکن است. ازاینرو ظاهر شدنش سرنخی است به اینکه جرمی رخ داده و برای هر مارکسیستی می‌تواند سرنخی باشد برای بازیابی تحلیلی طبقاتی که از دست رفته است.

اما این اشارات نخستین و داهیانه هنوز بسنده نیست. مارکس در جایی دیگر اما در همین بستر یعنی جدال با هگلی‌های چپ به این موضوع می‌پردازد که حق به دست قانون وضع نمی‌شود بلکه قانون حقی که پیشاپیش وضع شده است را به رسمیت می‌شناسد.^۵ او در این جدال به احتجاج هوشمندانه‌ی پرودون در "رد مالکیت یک قوم بر سرزمینشان" می‌پردازد و می‌نویسد: «پرودون در پاسخ به کسانی که این را مبالغه‌آمیز می‌یابند می‌گوید که در تمامی ادوار، حق موهومی مالکیت ملی موجب تیول‌داری، خراج، امتیازات سلطنتی و بیگاری و هکذا شده است». و نمونه‌ای از آن را چنین یاد می‌کند «آگوست کنت مایل است توضیح دهد که چگونه مالکیت به وجود می‌آید و با فرضیه‌ی ملت به مثابه مالک آغاز می‌کند. او بدین طریق به سفسطه‌ی اثبات از قبل فرض نتیجه (petitio principii) دچار می‌شود. او دولت را وامی‌دارد زمین را بفروشد، می‌گذارد تا سرمایه‌داران این املاک را بخرند، یعنی او مناسبات مالکیت که مایل است به ثبوت برساند را فرض می‌کند».^۶ پرودون هوشمندانه دریافته است که حق پیش فرضی است بر اثبات آنچه که به واقع وجود دارد. به همین معنا است که «شناسایی حقوق بشر به وسیله‌ی دولت معاصر، معنای دیگری جز شناسایی بردگی توسط دولت باستان ندارد».^۷ هر دو اساس طبیعی وضعیت موجود را در قانون به رسمیت می‌شناسند. بنابراین می‌توان گفت، لیبرال در گفتارش استدلالی می‌کند که در آن نتیجه را در مقدمه به شکل حق جاگذاری کرده است. ازاینرو در گفتار هیچ نمی‌کند جز بیان آنچه وجود داشته است.

۳. همان، ص ۳۸.

۴. کارل مارکس، گامی در نقد فلسفه‌ی حق هگل: مقدمه، نشر اختران، ص ۵۳.

۵. مارکس در دفاع از پرودون در مقابل مترجمینی که از قبل ترجمه‌ی آثار پرودون آن را تحریف و مصادره به مطلوب کرده‌اند می‌نویسد: "پرودون با این نظر مبنی بر اینکه حق به وسیله‌ی قانون ساخته می‌شود، به مناقشه می‌پردازد. "خانواده‌ی مقدس، جلد ۴ از منتخب آثار مارکس

و انگلس، ص ۲۸.

۶. همان، ص ۴۵.

۷. همان، ص ۱۱۳.

همچنین لیبرال در کردارش قانونی تصویب می‌کند که در آن **حقی** که پیشاپیش موجود بوده به رسمیت شناخته می‌شود، ازاینرو در عمل نیز هیچ نمی‌کند جز رسمیت‌دادن به آنچه وجود داشته است.

اما حقوق بشری که به حکم مارکس حقوق بورژوا است و در احتجاج لیبرال امری پیشاپیش مفروض است، که قانون نیز آن را وضع نمی‌کند بلکه تنها به رسمیت می‌شناسدش از کجا سر برآورده. مارکس در ایدئولوژی آلمانی به‌وفور به این پرسش می‌پردازد لیکن ما قسمتی را برگزیدیم که سوءبرداشت احتمالی از بحثمان را نیز منتفی کند. مارکس در انتقاد از یکی دیگر از هگلی‌های چپ، به دو سنتی در تاریخ اشاره می‌کنند که «تعریف ماتریالیستی قدرت» و «تعریف ایده‌آلیستی اراده» را بنیانی برای حق در نظر گرفته‌اند. «در تاریخ واقعی، آن نظریه‌پردازانی که قدرت را به عنوان بنیانی برای حق تلقی کردند، در تضاد مستقیم با آن‌هایی بوده‌اند که به اراده به‌عنوان بنیان حق می‌نگریستند، ... هرآینه قدرت به مثابه شالوده‌ی حق در نظر گرفته شود ... آنگاه حق، قانون و غیره، صرفاً نشانه و تجلی سایر مناسباتی است که قدرت دولت بر آن قرار دارد. حیات مادی افراد، که به‌هیچ‌وجه تنها وابسته به اراده‌ی آن‌ها نیست، و شیوه‌ی تولید و شکل مراوده‌ی آنان ... همانا بنیان واقعی دولت است ... این مناسبات واقعی به‌هیچ‌وجه به‌وسیله‌ی دولت به وجود نمی‌آید، بلکه برعکس آن‌ها قدرتی هستند که دولت را به وجود می‌آورند.»^۸ پس شیوه‌ی تولید و شکل مراوده یا به بیان پسین‌تر مارکس «مناسبات تولید» قدرت پدیدآورنده یا بنیان حق است.

تا بدین جا می‌توان گفت که مناسبات تولیدی در پهنه‌ی سیاست به‌گونه‌ای متجلی می‌شود که لیبرال در گفتار و در کردارش چونان امری ازپیش داده‌شده و به‌عنوان حقوقی جهان‌شمول در نظرش دارد. مارکس کمابیش ۱۰ سال بعد در دست‌نوشته‌هایی که امروزه به گروندریسه شهرت دارد، بازتاب مناسبات تولید سرمایه‌داری را به شکل حقوق جهان‌شمول انسانی این‌گونه توضیح می‌دهد. «آنگاه که شکل اقتصادی، یعنی مبادله، برابری همه‌جانبه‌ی سوژه‌های خویش را وضع می‌کند، بنابراین محتوا، یعنی فرد درست همچون آن ماده‌ی عینی که به مبادله سوق یافته، آزاد است. در نتیجه برابری و آزادی نه تنها در مبادله‌ی مبتنی بر ارزش‌های مبادله‌ای محترم شمرده می‌شوند بلکه مبادله‌ی ارزش‌های مبادله‌ای بنیان واقعی تمام برابری و آزادی است. همانند ایده‌های محض، آن‌ها صرفاً تجلی ایده‌آلیزه‌شده‌ی این بنیان‌ها هستند»^۹ به این معنا حق آزادی و برابری مبتنی بر مناسبات تولید سرمایه‌داری و تجلی آن‌ها در پهنه‌ی سیاست هستند. حالا می‌توانیم با وضوحی بیشتر و یا شاید با استدلالی متقن‌تر این حکم را درباره‌ی سرمایه‌داری بپذیریم که «افکار طبقه‌ی حاکم ... عقاید فرمان‌روا بوده است، یعنی طبقه‌ای که نیروی مادی حاکم بر جامعه است، در عین حال نیروی معنوی حاکم بر آن می‌باشد».^{۱۰} در هر عصری مناسبات تولیدی که تضمین‌کننده‌ی منافع طبقه‌ی حاکم است در پهنه‌ی سیاست چونان حق متجلی می‌شوند.

غافلگیرکننده نخواهد بود که تجلی‌یادشده در پهنه‌ی سیاست در عصر سرمایه‌داری حامل تضادی باشد، تضادی که طبیعتاً ناشی از خود مناسبات تولید در بنیادی‌ترین سطح آن یعنی تضاد ارزش استفاده و ارزش مبادله حین فروش نیروی کار است.

۸. کارل مارکس، ایدئولوژی آلمانی، جلد ۵ از منتخب آثار مارکس و انگلس، ص ۳۲۹ (تاکید از ماست).

۹. کارل مارکس، گروندریسه، انتشارات پنگوئن، ص ۲۴۵.

۱۰. کارل مارکس، ایدئولوژی آلمانی، ص ۵۹.

مارکس از این تضاد چنین یاد می‌کند: «هنگامی که سرمایه‌دار می‌کوشد تا کار روزانه را تا حد ممکن طولانی‌تر کند ... از حق خود به‌عنوان خریدار دفاع می‌کند. از سوی دیگر ... کارگر هنگامی که خواهان کاهش کار روزانه به میزان متعارف مشخص است از حق خود به‌عنوان فروشنده دفاع می‌کند. بنابراین در این جا تضادی وجود دارد: حق در برابر حق، میان دو حق برابر زور فرمان می‌راند».^{۱۱} یک ضربه و همه چیز فرومی‌پاشد. مبارزه‌ی طبقاتی دقیقاً همان جایی وارد صحنه می‌شود که لختی پیش حق از آن گریخته بود. شهروند به پرولتر و بورژوا تبدیل می‌شود، آزادی به اجبار فروش نیروی کار، برابری به استخراج کار اضافی و مالکیت به حق تصاحب کار پرداخت نشده. جامعه‌ی مدنی رخت بسته و جامعه‌ی طبقاتی نمایان می‌شود. جدال میان کمونیست‌ها و چپ‌های لیبرال از هر نوعش دقیقاً از همین جا آغاز می‌شود، اولی‌ها با نفی حق و نشان دادن کذب جامعه‌ی مدنی بر مبارزه‌ی طبقاتی تاکید می‌کنند و دومی‌ها مبارزه را بر بستر جامعه‌ی مدنی و مبتنی بر حق پیش می‌برند. (توضیحی که پیش‌تر در جایی دیگر در این باره داده‌ایم، خلاصه‌گویی این پاراگراف را مجاز و اطناب بیشتر سخن را ملال‌آور می‌کند.^{۱۲})

مارکس مبتنی بر تحلیلی این‌چنین از مفهوم حق است که در مجموعه مقالاتی که برای نشریه‌ی نوپه‌راینشه‌زایتونگ درباره‌ی انقلابات ۱۸۴۸ می‌نویسد، «حق کار» را «بیان ناشیانه‌ای از مطالبات انقلاب پرولتاریا» می‌نامد؛ انقلاباتی که نخستین رزم‌های سیاسی پرولتاریا را در تاریخ ثبت کرد و ای‌بسا که در هر کوششِ نخستینی آنچه از گذشته به ارث رسیده بیش از آن است که نوید آینده را می‌دهد. به همین دلیل است که مارکس ضمن اشاره‌ای به بورژوایی بودن این اصطلاح تلاش می‌کند پس پشت آن را بکاود و نشان دهد که به‌واقع تعبیری بیش نیست. «حق کار، در معنای بورژوایی آن، پوچ و بی‌معنا است، آرزویی است پارسامنشانه و حقیر؛ ولی در پس پشت تعبیری به نام حق کار، قدرت بر سرمایه نهفته است، که در پس پشت آن به تملک ابزارهای تولید، به قرار دادن آن‌ها زیر نظارت طبقه‌ی کارگر همبسته، یعنی به الغای نظام مزدبگیری، سرمایه و روابط متقابل آن‌ها، می‌رسیم.»^{۱۳} فراموش نمی‌کنیم که این مربوط به زمانی است که صرفاً با نام‌گذاری نابرازنده‌ی یک کنش پرولتری روبه‌رو به‌ایم، اما زمانیکه مفهوم حق در تحلیل جا خوش کند و برنامه و عمل کمونیستی را رهنمود شود مارکس بی‌رودربایستی یا به گفته‌ی ادیبان بی‌شرم حضور سخن می‌گوید. سخن مارکس در نقد برنامه‌ی گوتا نمونه‌ای است از آن جدیت بی‌رحمانه. وی پس از نقد برخی از مفاهیمی که لاسالی‌ها در برنامه‌ی حزب گنجانده‌اند می‌نویسد: «می‌خواستم با بررسی مفصل این مفاهیم ... نشان دهم که اگر از یک سو نظریاتی را بر حزب تحمیل می‌کنیم که در دوره‌ای خاص معنای معینی داشته ولی امروزه منسوخ و به اراجیفی لفظی مبدل شده است و از طرف دیگر جهان‌بینی واقع‌بینانه‌ای را که به قیمتی گزاف در حزب پایه‌گذاری شده و قوام گرفته است، با توسل به هجویات ایدئولوژیک دیگری مانند حق و امثال این‌ها ... منحرف سازیم، این کوشش سرشتی جنایکارانه دارد».^{۱۴}

۱۱. سرمایه، جلد نخست، انتشارات آگاه، ص ۲۶۳ و ۲۶۴.

۱۲. توضیح مبسوط ارتباط این بحث به سبک کار چپ را در «مبارزه طبقاتی در برابر جنبش‌گرایی» در «نقد لیبرالیسم کارگری» ارائه کردیم، همچنین درباره‌ی ارتباط دولت و جامعه‌ی مدنی در «دولت نزد مارکس و انگلس» سخن گفته‌ایم.

۱۳. کارل مارکس، نبردهای طبقاتی، نشر مرکز، ص ۶۱.

۱۴. کارل مارکس، نقد برنامه‌ی گوتا، ترجمه‌ی ع.م، ص ۲۰ (تاکید از ماست).

خلاصه اینکه حق چیزی نیست جز تجلی مناسبات تولیدی سرمایه‌دارانه که بر گفتار و کردار لیبرال چونان امری یقینی حاکم است و مبارزه‌ی طبقاتی، دقیقاً در مقام نفی آن، عرصه‌ی پیکار کمونیستی است. حال تحلیلی که داعیه‌دار کمونیسم است چگونه نقطه‌ی کانونی آغازینش را بر آن بنا می‌کند. حق دفاع در برابر تعرضات سیاست اقتصادی ج.ا و حق دفاع در برابر تعرضات سیاست‌های امپریالیستی آمریکا که نویسنده برای مردم شرکت‌کننده در شورش‌های دی و آبان و برای دولت ج.ا قائل است یا اوراد لیبرالی پوچ و بی‌معنایی است که تنها به کار بستن دهان منتقدینش می‌آید و با در حالی محتمل‌تر، و صد البته بهتر، ادای دین به تعهدی اخلاقی است از یک سو به فرودستانی که روز به روز بار تحقیر فزون‌تری بر کرده می‌کشند و از دیگر سو به آحاد مردمی که به هر سیاقی سودای قسمی استقلال در سر داشتند و با توپ و تانک و دسیسه از فرسنگ‌ها آن سوی زمین یا به تحقیر و در یوزگی افتادند و یا به خاک و خون. البته در هر دو حالت نیز، حق مطرح شده تا کنار گذاشته شود؛ چراکه در تحلیل نویسنده محتوا امری است برای دست به سر کردن، همه چیز در ید قدرت شکل است.

۲. منطق صوری به جای دیالکتیک

گفتیم گام بعدی تحلیل نویسنده "شکل یک جریان" است. او می‌گوید شورش‌های دی ۹۶ و آبان ۹۸ "ظرفی امپریالیستی، سرمایه‌دارانه و سرنگونی طلبانه" داشت و همین‌طور "مقاومت دولت ج.ا مقاومتی سرمایه‌دارانه است. مقاومت یک دولت سرمایه‌داری در مقابل تهاجم امپریالیستی". بنابراین شکل عمل "دولت ج.ا" و "مردم" به ترتیب در دخالت نظامی ایران در سوریه و شورش‌های دی و آبان سرمایه‌دارانه است، مضاف بر آن دومی امپریالیستی و سرنگونی طلبانه نیز است. و نتیجه آنکه هر دو به سبب شکلشان مرتجع هستند چراکه "مترقی یا مرتجع بودن وصف شکل یک جریان است"^{۱۵}. پرسش نخست این است که صفات سرمایه‌دارانه، امپریالیستی و سرنگونی طلبانه دقیقاً توصیف کننده‌ی چه چیزی هستند؟ هر چند در این مقاله نشانی از این موصوف یافت نمی‌شود ولی در نوشته‌ای دیگر از همین نویسنده می‌توان به لیست روبه‌رو دست یافت: "روح و افق"، "غایت‌ها و پروژه‌ها"، "پروژه‌ها و شعارها"^{۱۶}.

می‌توان موصوفات مذکور را در این چهار قلم خلاصه کرد: روح، هدف، فرایند و شعار. به زعم نویسنده یک "جریان" فارغ از محتوایی که دارد، روحی بر آن حاکم است (که یحتمل گزاره‌های عام مورد پذیرش جریان یا تحلیل عام جریان منظور است) و بر بستر این روح هدفی شکل می‌گیرد و فرایندی برای رسیدن به آن هدف تعریف می‌شود و در نهایت شعارها نیز بیانی از تمامی این‌ها خواهد بود. به عبارت دیگر هر آنچه به‌باور نویسنده "تعیین بخش" است زیر مقوله‌ی شکل گرد هم آمده و محتوا که "رنگ و تعینی به جنبش نمی‌بخشد" کنار گذاشته می‌شود. اینکه در عمل آنچه اینجا نقش بسته نه تحلیل که صدور احکامی بی‌استدلال مبتنی بر تمیز خودسرانه‌ی امر مهم و غیرمهم در ذهن نویسنده است و طبیعتاً شکل و محتوا نیز بیش از آنکه دستگاهی تحلیلی باشد قفسه‌ی طبقه‌بندی است برای جدا کردن آنچه در نظر نویسنده مهم است از آنچه بی‌اهمیت می‌نماید، بحث سپسین ماست. اما نخست به این پردازیم که با همین شبه‌دستگاه نظری فرم و محتوا نویسنده

۱۵. حسین خاموشی، واکاوی انگاره‌های اپوزیسیون، ص ۱۲۵-۱۲۶ و ۱۳۱-۱۳۲.

۱۶. حسین خاموشی، راه نو شماره‌ی ۳، ص ۵۱.

اگر می‌خواست اندکی به تفکر دیالکتیکی نزدیک شود به نابسندگی و ناکارآمدی دستگاه تحلیلی‌اش پی می‌برد. برای اثبات حرفمان مجبوریم سری به ارسطو و هگل بزنیم.

در منطق هگل پیش از ظهور «شکل و محتوا» با مقولات «شکل و ماده» مواجه می‌شویم. از بغرنجی‌های سیر تکوین دومی به اولی می‌گذریم و به آنچه به بحث ما یاری می‌رساند یعنی تمایز این دو جفت می‌پردازیم. در ابتدا هگل ماده را از هرگونه تعیین و صفت برکنار می‌داند به طریقی که شکل بارِ فرق‌ها و تمایزها را به سبب تحمل تعیین‌ها و صفت‌ها بر دوش می‌کشد. فارغ از سیر استنتاج مقولات شکل و ماده از مقولات پیشین، هگل اشاره می‌کند که تفسیری به این سیاق که در آن «ماده مبتنی بر سرشتش چیزی نامتعیین و هرآینه مستعد پذیرش هرگونه تعیین است» برای فاهمه‌ی بازتابی کاملاً مرسوم بوده است. «مفهوم‌پردازی از ماده به این عنوان که از آغاز وجود داشته و بی‌شکل است بسیار قدیمی است؛ ما آن را در میان یونانی‌ها، ابتدا در هیئت افسانه‌ای آشوب (Chaos)، که چون بنیاد بی‌شکل جهان مادی بازنموده می‌شد می‌بینیم.»^{۱۷} نزد یونانی‌ها جهان بنیادی داشت که ابتدا آن را آشوبی ازلی و بعدترها آن را ماده‌ای هیولی (Aperion) می‌دانستند؛ همان که نزد یکی آب و نزد دیگری آتش و ... بود. ارسطو نیز به همین روال میان ماده و شکل تمیز نهاد. شکل را فعلیت ماده و حقیقت هر چیز را شکل آن قلمداد کرد. ارسطو تعینات موجودات یعنی ماهیت (و نوع) چیزها را به شکل آن‌ها نسبت می‌داد، یعنی در موجودات هم‌ماهیت (و هم‌نوع) شکل که حقیقت آن‌هاست یکسان است، و تفاوتی که میان افراد (منظور افراد یک نوع مشخص است، مثلاً تفاوت میان حسن و احمد به عنوان تفاوت افراد در نوع انسان) است ناشی از عرض‌هایی است که بر ماده‌ی آن‌ها حلول کرده است. برای مثال، نزد نویسنده تعینات "جریانات" یعنی ماهیت (و نوع) آن‌ها به شکل‌شان بستگی دارد، یعنی در جریانات هم‌ماهیت (و هم‌نوع) مانند اعتراضات سال ۸۸ و شورش‌های دی ماه و آبان ماه شکل که حقیقت آن‌هاست امپریالیستی است، و تفاوتی که میان افراد این نوع وجود دارد ناشی از عرض‌هایی است که بر ماده‌ی آنان (که دیدیم مفهوم حق بود) حلول کرده است. در سنت ارسطویی، همچنان که نزد نویسنده، شکل یک چیز در تمایز با ماده‌ی آن به عنوان حقیقت درونی آن چیز تلقی می‌شود، این همان چیزی است که به سبب تمرکز مفرط بر شکل به زیان محتوا فرمالیسم ارسطویی می‌نامند.

اما هگل در این مرحله متوقف نمی‌شود، او نخست نشان می‌دهد که جدایی این‌چنینی شکل و ماده دچار اختلال است، چراکه «(از یک سو) هر کدام تمامیت چیزبودن است و (از سوی دیگر) برای خود مستقل است».^{۱۸} چیز بدین شکل دچار تضاد است و در نتیجه ماده و شکل جدا از ماده محصول انتزاع است. «بنابراین ما می‌گوییم که این فاهمه‌ی انتزاعی است که ماده را درون قسمی بی‌شکلی سرشتین مشخص منزوی می‌کند» در حالیکه منظری ژرف‌تر «از یک سو اعلام می‌کند که ماده به معنی دقیق کلمه حیاتی مستقل ندارد و از سوی دیگر اعلام می‌کند که شکل از بیرون به ماده تعلق نمی‌گیرد، بلکه به

۱۷. گئورگ هگل، دانشنامه‌ی علوم فلسفی، بخش نخست: علم منطق، بند ۱۲۸.

۱۸. همان، بند ۱۲۹.

عنوان یک تمامیت اصل ماده را درون خود حمل می‌کند»^{۱۹}. هگل از این تضاد حرکت می‌کند و از قبل پرداختن به ذات و پدیدار فرایند تطور مقولات شکل و ماده را به مقولات شکل و محتوا طی می‌کند.

دو مقوله‌ی شکل و ماده تأثیری بر یکدیگر نداشتند، ماده بی‌شکل بود و شکل بی‌ماده. این دو از هم جدا بودند و اگر پیوندی داشتند پیوندشان نیز بیرونی بود. اما شکل و محتوا به درون یکدیگر جاری می‌شوند و یکدیگر را تعیین می‌کنند. شکلی که عاری از ماده نباشد، شکلی که در تعیینش ماده دچار نسیان نشده باشد، شکلی است که مقوله‌ی شکل و محتوا به آن اشاره دارد؛ همان‌طور ماده‌ای که عاری از شکل نباشد و شکل را درون خود در بر بگیرد، دیگر نه ماده که محتوی است. هگل در تمیز این دو جفت می‌نویسد: «محتوا بی‌شکل نیست بلکه درست به همان اندازه که شکل نسبت به آن بیرونی محسوب می‌شود، شکل را در درون خود دارد. ... ما اینجا صراحتاً همبستگی مطلق شکل و محتوا را در نظر داریم: یعنی دگرگونی متقابل یکی به دیگری، به گونه‌ای که محتوا چیزی جز دگرگونی شکل به محتوا نیست و شکل نیز چیزی جز دگرگونی محتوا به شکل نیست». هگل بر تفاوت محتوا و ماده انگشت تأکید می‌گذارد، تأکیدی که ضمن روشن کردن این تفاوت، فهم غلط از ماده را نیز مجدداً نفی می‌کند: «درحالی‌که به همان اندازه که محتوای بی‌شکل نداریم، ماده‌ی بی‌شکل هم نداریم، این دو (محتوا و ماده) دقیقاً به این دلیل از یکدیگر متمایز می‌شوند که ماده گرچه به طور ضمنی بی‌شکل نیست لیکن در وجودش بی‌تفاوتی به شکل را بیان می‌کند، درحالی‌که محتوا به معنای دقیق کلمه تنها بدین سبب محتوا است که شکل تکامل یافته را درون خود در بر می‌گیرد»^{۲۰}.

حال روشن است که نویسنده نه از شکل و محتوا بلکه از شکل و ماده‌ی ارسطویی سراغ می‌گیرد. طنز ماجرا این جاست که درون این شبه‌دستگاه تحلیلی اگر ذره‌ی از ارسطو فاصله بگیریم هیچ استدلالی نمی‌توان داشت که چرا قرعه‌ی اهمیت به نام شکل درآمده و ماده یا محتوا به بیرون صحنه رانده شده است. چرا نتوان محتوا را تعیین بخش نهایی در نظر گرفت. فاهمه‌ی بازتابی همیشه یک‌سونگر است و برای توجیه این یک‌سونگری جز هیاهو چیزی در چنته ندارد. هگل آن‌سوی این یک‌سونگری را هم تشخیص می‌دهد و می‌نویسد: «فاهمه‌ی بازتابی اغلب از این جفت‌واژگان مفهومی، شکل و محتوا، استفاده می‌کند، به ویژه با این عادت که محتوی را ذاتی و مستقل می‌نگرد و شکل را در مقابل غیرذاتی و وابسته. اما باید اشاره شود که هر دو به‌واقع به یکسان ذاتی هستند»^{۲۱}. منظورم از طنز همین بود که اگر شبه‌دستگاه نظری نویسنده را به کسانی بدهیم که تلاش در واکاوی انگاره‌های آن‌ها داشته‌ی بی‌کم‌وکاست همان‌قدر قابل استفاده خواهد بود که برای نویسنده. فاهمه‌ی بازتابی دو سو دارد؛ همچنان که چپ امروز: پروغرب و محورمقاومتی.^{۲۲} به همین سبب است که تأکید دارم این جفت‌واژگان مفهومی نه دستگاهی تحلیلی که بیشتر قفسه‌ای برای طبقه‌بندی مهم‌ها و غیرمهم‌ها است که بیش‌تر به‌وسیله‌ی

۱۹. همان، بند ۱۲۸.

۲۰. همان، بند ۱۳۳.

۲۱. همان.

۲۲. به هیچ عنوان نه درست می‌دانیم و نه تمایل داریم که تلاش نویسنده را به یکی از این دو سو نسبت دهیم. اما صادقانه خود را موظف می‌دانیم که رسوخ هر کدام از این دو سو را تذکر دهیم.

شَمّ نویسنده تشخیص داده شده و بعدتر برای آن نظریه پردازی می شود تا به وسیله ی آن گزاره های که پیشتر صادره شده به عنوان نتیجه ی استدلال جا زده شود.

۳. تفکر رهایی بخش به جای انکشاف مبارزه ی طبقاتی

پس از اینکه واقعیت با جفت واژگان ارسطویی قفسه بندی شد، گام سوم تحلیل نویسنده، او را به مواجهه با جریانات چپ می کشاند. دیدیم که نزد نویسنده "موقعیت قربانی و برحق" به عمل قربانیان یعنی دولت ج.ا و شورشیان دی و آبان شکلی مترقی و رهایی بخش نمی دهد. او می نویسد چپ محورمقاومتی به "تاکید بر قربانی بودن دولت ج.ا در مواجهه با آمریکا اکتفا می کند". ما می توانیم برای تکمیل حرف وی اضافه کنیم: و چپ پرو غرب به تاکید بر قربانی بودن مردمی که در شورش های دی ۹۶ و آبان ۹۸ شرکت کردند اکتفا می کند. نویسنده ادامه می دهد در واقع چپ محورمقاومتی "به دفاع از جمهوری اسلامی می پردازد، اما نه در بستر یک تفکر رهایی بخش که خواهان گذار از وضعیت فعلی باشد". یحتمل نویسنده به دفاع از ج.ا می پردازد، اما در بستر تفکری رهایی بخش که خواهان گذار از وضعیت فعلی است. باز هم ما می توانیم برای تکمیل حرف نویسنده اضافه کنیم: در واقع چپ پرو غرب به دفاع از مردمی که در شورش های دی ۹۶ و آبان ۹۸ شرکت کردند می پردازد، اما نه در بستر یک تفکر رهایی بخش که خواهان گذار از وضعیت فعلی باشد و بازهم یحتمل نویسنده به دفاع از آنان می پردازد، اما در بستر تفکری رهایی بخش که خواهان گذار از وضعیت فعلی است. منصفانه نیست اگر متهم شویم به افترازدن به نویسنده، چراکه هرآنچه در این پاراگراف آمده یا کلام صریح نویسنده است و یا به وام گرفتن منطقی نویسنده در مواجهه با چپ محورمقاومتی در مجادلات مربوط به جنگ میان آمریکا و ایران و به کار بردنش در مواجهه با چپ پرو غرب در مجادلات مربوط به شورش های دی و آبان. ناگفته پیداست که مجوز این قیاس را نویسنده صادر کرده است.

اینجا دیگر دست نویسنده کوتاه است، زمانیکه لیبرالیسم به جای سوسیالیسم می نشیند و منطق صوری جای تفکر دیالکتیکی را می گیرد، واقعیت سلب و منجمد می شود و سروکله ی "تفکر رهایی بخش" هویدا می شود تا جای انکشاف مبارزه ی طبقاتی را بگیرد.^{۲۳} زمانی باکونین که پیش از هر کس دیگری طرفدار تفکر رهایی بخش بود نوشت «هدف ما باید صورت بندی آن ایده -ایده ای که سازمان طبقه کارگر باید پیرو آن باشد- از دل نیازهای عصر ما و گرایش های درونی آدمیان، به میانجی مطالعه ی تفصیلی پدیده های حیات اجتماعی و سپس ترویج آن ایده و تفهیم آن به سازمان های خود کارگران باشد.»^{۲۴} چه ظنین آشنایی، موضع مارکس در برابر این آموزگاران تفکر رهایی بخش را حتماً همه می دانیم. البته اگر تفکر رهایی بخش ما را به یاد باکونین بیاندازد حد عالی انصاف ما را می رساند چرا که این واژه امروز بیش از هر چیز انسان را یاد بخش چپ آکادمی های غربی می اندازد؛ بازماندگان شبه فرانکفورتی که از پدرانشان تنها همین را آموختند که در پی تفکر رهایی بخش دوان دوان له له بزنند و همایند همیشه به حيله احضار شونده ی آن یعنی "انسداد سیاسی" را به نظاره بنشینند. بیش از این قلم

۲۳. البته نویسنده انکشاف مبارزه ی طبقاتی را در ادبیات خود در مقام شعار کماکان حفظ می کند، ما در قسمت بعد به آن اشاره می کنیم.

۲۴. به نقل از شکاف های ادعایی در بین الملل، اسناد بین الملل، نشر مرکز، ص ۱۱۴.

به طعنه آغشتن اصل سخن را به حاشیه می‌راند. به همین سبب اجازه دهید سرمشق‌گونه ببینیم چگونه می‌توان حق را کنار زد و مبارزه‌ی طبقاتی را جای آن نشانند.

در نزاع بین کمیته‌ی برونزویک (Brunswick) و هیئت تحریریه‌ی ارگان مرکزی حزب سوسیال‌دموکرات در مورد نگرش و روش برخورد طبقه‌ی کارگر آلمان در جنگ فرانسه و آلمان در ۱۸۷۰، طرفین نظرات مارکس را جویا شدند. گفتنی است که اعضای هیئت تحریریه (ویلهم لیکنخت و دیگران) با فراموشی بغرنجی وحدت ملی آلمان بر مواضع انترناسیونالیستی کارگران آلمانی تاکید می‌کرده و اعضای کمیته نیز با تاکید بر وحدت ملی تمایلات توسعه‌طلبانه‌ی محافل حاکم پروس را نادیده می‌گرفتند. مارکس در نامه‌ی به تاریخ ۱۲ آگوست از انگلس می‌خواهد که ضمن ارائه‌ی گزارشی از واقعه نظرش را نیز در مورد موضوع مورد نزاع برای او بنویسد. انگلس سه روز بعد پاسخ می‌دهد و مارکس نیز در پاسخش می‌نویسد، نامه‌ی شما به طور کامل مطابق با طرح پاسخی بود که پیشتر در ذهن داشتم.

انگلس بحث را چنین می‌آغازد، «آلمان توسط ناپلئون {سوم} و برای حفظ حیات ملی خود به جنگ کشیده شده است». این شروع ماجراست، ناپلئون جنگی را آغاز کرده که حیات ملی آلمان را که در شرف تکوین است تهدید می‌کند. انگلس سپس به نتایج احتمالی جنگ می‌پردازد. از یک سو «اگر ناپلئون آلمان را شکست دهد، بناپارتیسم برای سال‌ها استحکام یافته و آلمان برای سال‌ها شکسته خواهد شد، شاید هم برای نسل‌ها»، اما این نتیجه چه بر سر جنبش کارگری آلمان می‌آورد، «در این صورت دیگر از جنبش مستقل طبقه‌ی کارگر آلمان سخنی نخواهد بود؛ مبارزه برای احیای حیات ملی آلمان هر چیزی را جذب خود خواهد کرد». از سوی دیگر «اگر آلمان پیروز شود، دست‌کم بناپارتیسم فرانسوی شکسته خواهد شد و سرانجام قیل و قال بی‌پایان در باره‌ی استقرار وحدت آلمان به پایان خواهد رسید»، و این چه تاثیری بر جنبش طبقه‌ی کارگر دارد، «کارگران آلمان در مقیاسی ملی کاملاً متفاوت با آنچه تاکنون غالب بوده است قادر به سازمان‌دهی می‌شوند و کارگران فرانسوی نیز تحت هر حکومتی که سر کار آید به یقین در قیاس با بناپارتیسم میدان عمل آزادتری خواهند داشت».^{۲۵} انگلس ملاحظه‌ی یاده شده یعنی تاثیر دو نتیجه‌ی احتمالی جنگ بر جنبش طبقه‌ی کارگر را در مقام ملاحظه‌ی اصلی می‌نشانند و ویلهلم لیکنخت را که اعلام و تبلیغ بی‌طرفی مطلق را توصیه کرده بود، متهم می‌کند که برخی ملاحظات فرعی را پیش از ملاحظه‌ی اصلی نشانده است. اما این ملاحظات فرعی چه بوده است. نخست شکوه موقتی بیسمارک ناشی از پیروزی در جنگ که انگلس علی‌رغم رقت‌انگیز بودن اجتناب‌ناپذیر می‌خواندش، و اندرز می‌دهد که احساسات ضدبیسمارکی اصول راهنما قرار نگیرد. دیگر آنکه بیسمارک دست به قسمی انقلاب از بالا یا انجام اصلاحات زده، که به نوعی راه را برای ما هموار می‌کند، و باز دیگر آنکه این مسئله مانع اتحاد آلمان و روسیه نیز می‌شود، روسیه که مقرر ارتجاع آن‌زمان اروپا بود.

نه تنها ملاحظه‌ی اصلی بلکه هیچ‌کدام از ملاحظات فرعی مطرح شده نیز ربطی به حق تعرض شونده به دفاع در برابر تعرض‌کننده ندارد، آنچه می‌توان ملاحظه‌ی اصلی مارکس و انگلس برای موضع‌گیری در قبال جنگ نامید چیزی نیست جز **انکشاف مبارزه‌ی طبقاتی**. انگلس که آینده‌ی جنبش طبقه‌ی کارگر را سنجه‌ی موضع حزب قرار داده است، زمانیکه از

۲۵. فردریش انگلس، نامه به مارکس در ۱۵ آگوست ۱۸۷۰.

جانب جناح لیکنخت متهم به داشتن گرایش‌های ناسیونالیستی می‌شود نیازی نمی‌بیند دست به دامان تفکر‌های بخش شود چرا که پیشاپیش خط تفارق میان خود و ناسیونالیست‌ها را با تاکید بر اصل انکشاف مبارزه‌ی طبقاتی کشیده است. وقتی در گام نخست تمایز روشن است، در گام‌های پسین نیازی به یافتن عنصر متمایز کننده نیست، شاید و درست‌تر بی‌تردید اگر انگلس نیز رد بی‌طرفی لیکنختی در جنگ را مبتنی بر حق آلمان برای دفاع نظریه‌مند کرده بود برای رد اتهام لیکنخت مجبور بود بگوید، آن‌ها به تاکید بر قربانی بودن اکتفا می‌کنند اما ما بر بستر تفکری‌های بخش از قربانی دفاع می‌کنیم.

سرمشق دیگر را که مربوط به حق ملل در تعیین سرنوشت خویش است، نه به قصد روشن‌تر شدن موضوع چراکه به قدر کفایت مسئله روشن شد بلکه تنها به این قصد می‌آوریم که از محاجه‌گری محتمل آتی پیش‌گیری کنیم.

لنین استدلالش را در جزوه‌ی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش با یک پرسش می‌آغازد: «تعیین سرنوشت» را چگونه باید فهمید؟ «آیا باید در تعاریف حقوقی استنباط‌شده از قانون در پی پاسخ بود؟ یا در مطالعه‌ی تاریخی-اقتصادی جنبش‌های ملی به دنبال پاسخ بود؟»^{۲۶} او با این دو پرسش در همان گام نخست هرگونه سوءبرداشتی را منتفی می‌کند.

لنین که مطالعه‌ی تاریخی-اقتصادی جنبش‌ها را برگزیده است، نخست بر دوران تاریخی این جنبش‌ها تاکید می‌کند و سپس به توضیح پایه‌ی اقتصادی آن می‌پردازد و سپس تر هدف عمومی آن یا گرایش و تمایل آن را برمی‌شمارد. نخست دوران تاریخی این جنبش‌ها؛ «در سرتاسر جهان دوران پیروزی نهایی سرمایه‌داری بر فئودالیسم با جنبش‌های ملی گره خورده است». لنین برای وضوح بخشیدن به منظر پرولتری، میان دو دوره از سرمایه‌داری که به‌هنگام ملاحظه‌ی جنبش‌های ملی از هم منفک می‌شوند خط تمیز می‌کشد. دوره‌ی نخست عبارت است از فروپاشی فئودالیسم و حکومت‌های مطلقه، یا به‌عبارت دیگر شکل‌گیری جامعه‌ی بورژوا-دموکراتیک و دولت مدرن که در اروپای غربی کمابیش سال‌های میان ۱۷۸۹ و ۱۸۷۱ را دربرمی‌گیرد. در دوره‌ی دوم دولت‌های سرمایه‌داری کاملاً شکل گرفته‌اند و تضاد آشتی‌ناپذیر بین بورژوازی و پرولتاریا به شکل تکامل یافته‌ای وجود دارد. این دوره در اروپای غربی سال‌های پس از ۱۸۷۱ را در بر می‌گیرد. ویژگی نوعی دوره‌ی نخست بیداری جنبش‌های ملی و ویژگی نوعی دوره دوم فقدان جنبش‌های بورژوا-دموکراتیک است. نکته‌ی مهم دیگر اینکه دوره‌ی نخست برای اروپای شرقی و آسیا تازه از ۱۹۰۵ آغاز گشته است. سپس توضیح پایه‌ی اقتصادی؛ «پایه‌ی اقتصادی این جنبش‌ها را این موضوع تشکیل می‌دهد که برای پیروزی کامل تولید کالایی، بازار داخلی باید به‌دست بورژوازی تسخیر گردد و باید اتحاد دولتی سرزمین‌هایی که اهالی آن‌ها به زبان واحدی تکلم می‌نمایند عملی گردد و در عین حال هر نوع مانعی از سر راه تکامل این زبان و تحکیم آن در ادبیات برداشته شود. زبان مهمترین وسیله‌ی آمیزش بشری است: وحدت زبان و تکامل بدون مانع آن یکی از مهمترین شرایط مبادله‌ی بازرگانی واقعاً آزاد و وسیع و متناسب با سرمایه‌داری معاصر و یکی از مهمترین شرایط گروه‌بندی آزاد و وسیع اهالی به صورت طبقات جداگانه و بالاخره شرط ارتباط محکم بازار با انواع تولیدکنندگان خرد و کلان و فروشنده و خریدار است». و سپس تر هدف جنبش؛ «گرایش هر نوع

۲۶. ولادیمیر لنین، حق ملل در تعیین سرنوشت.

جنبش ملی عبارت است از تشکیل دولت ملی که بتواند این خواست‌های سرمایه‌داری معاصر را به بهترین وجهی برآورده نماید».

پس از ملاحظه‌ی دوران تاریخی، پایه‌ی اقتصادی و هدف جنبش‌های ملی روشن می‌شود که «تعیین سرنوشت ملت‌ها» همان «خواست بورژوا-دموکراتیک دولت ملی»^{۲۷} است. این که از منظری پرولتری تحت چه شرایطی می‌تواند و باید از این خواست حمایت کرد را لنین در طول جزوه می‌کاود. اما پیش از پرداختن به آن تاکید بر این نکته ضروری است که لنین بر خلاف نویسندگی «واکاوی...» که از حق دفاع تعرض شونده در برابر تعرض کننده سخن می‌گوید و به دفاع از آن می‌پردازد، نخست -به سیاق مارکس و چونان که از او آموخته- حق مورد مناقشه را از قبل واکاوی تاریخی بنیان‌های اقتصادی و اهداف آن در مقام بازتاب ایدآلیزه‌شده‌ی بنیان‌های نظم در حال تکامل بورژوازی بازمی‌شناسد و سپس به سراغ وضع موضع پرولتری نسبت به آن می‌رود. به همین واسطه در همان ابتدای راه نقشه را از مختصات مفهوم‌پردازی شده به یاری حق خارج می‌کند تا مبارزه‌ی طبقاتی را سنجه‌ی راه کند. اکنون که نه با حق بلکه با جنبشی که دارای پایه‌های اقتصادی و هدفی مشخص است و تنها در دوره‌ی مشخصی از تکامل سرمایه‌داری وجود دارد روبه‌رو هستیم، می‌توان سخن از پراتیک گفت.

لنین اشاره می‌کند که پرواضح است که برنامه‌ی حزبی و مباحث پیرامون مسئله‌ی ملی تنها مربوط به مواردی است که چنین جنبشی وجود داشته باشد، و پیشاپیش هم مشخص کرده است که این جنبش متعلق به دوره‌ی مشخصی در رشد و تکامل سرمایه‌داری است. وی به نقش پرولتاریا در این جنبش می‌پردازد و می‌نویسد: «سیاست پرولتاریا در مورد مسئله‌ی ملی (همچنان که در دیگر مسائل) تنها در جهتی مشخص از بورژوازی حمایت می‌کند، اما هرگز با سیاست آن منطبق نمی‌شود. طبقه‌ی کارگر فقط به قصد تضمین صلح ملی، تضمین حق برابر {ملت‌ها} و به قصد ساختن بهترین شرایط برای مبارزه‌ی طبقاتی از بورژوازی حمایت می‌کند.» کمی جلوتر باز تاکید می‌کند که «برای پرولتاریا خواست‌های ملی تابع منافع مبارزه‌ی طبقاتی است... برای پرولتاریا امر مهم تضمین تکامل طبقه‌ی خود است. برای بورژوازی امر مهم اختلال در این تکامل است آن هم از قبل اولویت دادن به اهداف ملت خود نسبت به اهداف پرولتاریا»^{۲۸}. با این توصیف هیچ لزومی به جعل مفهومی مانند «تفکر رهایی‌بخش» به قصد تمایز میان لنینیست‌ها و بورژوازی در حال تقلا برای تثبیت دولت ملی نیست؛ این تمایز پیشاپیش از قبل کاویدن خود «حق تعیین سرنوشت»، افشای بن‌مایه‌های ماتریالیستی آن و اتخاذ سیاست پرولتری به هدف انکشاف مبارزه‌ی طبقاتی به‌تمامی وضع شده است. حالا می‌توانیم برگردیم به موردی که در ابتدای این قسمت از نویسندگی واکاوی نقل کردیم، با این تذکر که ما تنها به همان موردی می‌پردازیم که نویسنده به صراحت به آن اشاره کرده (یعنی تمایزش با چپ محور مقاومت) و پردازش موردی که ما از منطق نویسنده استنتاج کرده‌ایم (یعنی تمایزش با چپ پروغرب) را به خواننده وامی‌گذاریم.

بی‌شک نویسنده به درستی قلم می‌زند وقتی که میان دخالت نظامی ایران و روسیه در سوریه و دخالت نظامی امریکا و متحدینش خط تفارق می‌کشد. اما آنجا که تمایز را به‌صرف تعرض کننده و تعرض شونده فرومی‌کاهد و از حق دفاع سخن

۲۷. همان.

۲۸. همان.

می‌گوید آن خطی را که به درستی کشیده بود درون فضای مه‌آلود لیبرالیسم کم‌رنگ می‌کند. آنچه کمونیست‌ها را وامی‌دارد تا در موضع حفظ بشار اسد در شرایط مشخص سوریه بایستند و متعاقباً عمل نیروهایی که منجر به این تثبیت می‌شود را مثبت ارزیابی کنند این است که، چه در بدترین حالت از پس افغانستان، عراق و لیبی تلی دیگر از خاک و خون در یک جغرافیای سیاسی فروپاشیده باقی بماند و چه در بهترین حالت دولت نوکرمآبی چون اوکراین پایگاه بازیابی سرکردگی روبه‌افول آمریکا را از قیل نسر موهوماتی چون حقوق بشر و دموکراسی البته با چاشنی فاشیسم و یا برای سوریه کوبانیسم و تکفیریسیم مهیا کند، آنچه بیش از هر چیز از دست می‌رود **انکشاف مبارزه‌ی طبقاتی** است.^{۲۹} هرآینه این تنها سطح نخستین تحلیل است، نظاره‌گری و دست‌به‌دعا برداشتن به این امید که به‌خودی‌خود از پس توقف فرایند انهدام اجتماعی پرولتاریا در مبارزه منسجم و متحد می‌شود نه وضعی که نفی دخالت‌گری کمونیستی در وضعیت است. اینجا بحث ما درباره‌ی چیستی مشخص این دخالت‌گری در شرایط مشخص جنگ سوریه نیست، بحث این است که تلاش در جهت «ساختن بهترین شرایط برای مبارزه‌ی طبقاتی» در مقام نقطه‌ی کانونی پراتیک کمونیستی، پیشاپیش پرسشی را که نویسنده به آن پاسخ می‌دهد از حیز انتفاع ساقط کرده است. این که کدام سو قربانی یا برحق است پرسشی است که پاسخش چیزی برای عرضه به کمونیست‌ها ندارد. یادمان نرود که عبارات لیبرالی بیان ایده‌آلیستی منافع بورژوازی‌اند. یادمان نرود که «حق هیچ‌گاه نمی‌تواند در مرحله‌ای بالاتر از ساخت اقتصادی جامعه و تحولات فرهنگی تابع آن قرار گیرد».^{۳۰} پاسخ به همین پرسشی که وسوسه‌ی طرح‌اش لحظه‌ای گریبان‌آدمی را رها نمی‌کند است که نویسنده را وامی‌دارد پای تفکر رهایی‌بخش را به میان آورد، خوب می‌دانم این وسوسه فزون است وقتی در خاورمیانه‌ای زندگی می‌کنی که تاریخ همچون لکنته‌ای از میان خونش می‌گذرد. به هر روی پاسخ به پرسشی که در زمین لیبرالی طرح شده نویسنده را وامی‌دارد تا برای تمیز میان خود و چپ دست به دامان «تفکر رهایی‌بخش» شود. تمیز میان کمونیست‌ها و چپ محورمقاومتی (همچنان که تمیز میان کمونیست‌ها و چپ پروغرب) نیازی به تفکر رهایی‌بخش ندارد، فقط کافی است نشان دهیم آنچه در جبهه‌ی این دو چپ از دست رفته است، چه در عمل و چه در نظر، خود مبارزه‌ی طبقاتی است.

۴. پایان سخن

دیدیم که نویسنده لیبرالیسم را جای سوسیالیسم و منطق صوری را جای تفکر دیالکتیکی و در پایان تفکر رهایی‌بخش را جای انکشاف مبارزه‌ی طبقاتی می‌نشانند. هر سه جاگذاری فوق‌مختص به دستگاه تحلیلی نویسنده است و نویسنده آنجا که از دستگاه تحلیلی خود فاصله می‌گیرد و یا دقیق‌تر آنجا که سخنانش به دستگاه تحلیل‌اش چندان ارتباطی ندارد باز هم سروکله‌ی سوسیالیسم، دیالکتیک و انکشاف مبارزه‌ی طبقاتی پیدا می‌شود. منصفانه بنگریم دو تایی نخست را چندان نمی‌شود خارج از یک دستگاه تحلیلی به کار برد اما سومی را می‌توان در قامت شعار پر تکرار کرد. به واقع هر استفاده‌ای هم از انکشاف مبارزه‌ی طبقاتی که آن را در کانون تحلیل قرار ندهد لاجرم بیش از یک شعارپردازی نخواهد بود.

۲۹. لازم به ذکر نیست که بدترین حالت، در بستر سرکردگی روبه‌افول آمریکا، محتمل‌ترین حالت است.

۳۰. کارل مارکس، نقد برنامه گوتا، ترجمه‌ی ع.م، ص ۱۹.

سخن آخر اینکه عزم نویسنده برای پاکوب کردن راهی نو در پیش پای پرولتاریا، اگر این توصیف اساساً مناسب باشد، یا دست کم همت نویسنده در جهت پاک‌سازی جنبش طبقه‌ی کارگر از چپی که در دو هئیت پروغرب و محورمقاومتی پدیدار شده است، عزمی و همتی است شایسته و سزاوار. لیکن از ملزومات زدایش لیبرالیسم از جنبش کارگری، پالودن جنبش از مفاهیم بنیادین همان لیبرالیسم است. این پالایش با اورادی لیبرالی چون حق و دستگاهی صُلب چون منطق ارسطویی و جعلیاتی چون تفکر رهایی‌بخش به سر منزل مقصود نخواهد رسید، این راه نو با مفاهیم کهنه سنگ‌فرش نمی‌شود.

و اما سعدی:

گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی	بی جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی
حق‌گویی را زبان ملامت بود دراز	حق نیست اینچه گفتم؟ اگر هست گو بلی
تو راست باش تا دگران راستی کنند	دانی که بی سَطاره نرفتست جدولی

خسرو خاکبین، آذر ۹۹